



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۲

بیا تا عاشقی از سر بگیریم
جهان خاک را در زر بگیریم

بیا تا نوبهار عشق باشیم
نسیم از مشک و از عنبر بگیریم

زمین و کوه و دشت و باغ جان را
همه در حله اخضر بگیریم

دکان نعمت از باطن گشاییم
چنین خو از درخت تر بگیریم

ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت
ز سر خویش برگ و بر بگیریم

ز دل ره برده‌اند ایشان به دلبر
ز دل ما هم ره دلبر بگیریم

مسلمانی بیاموزیم از وی
اگر آن طره کافر بگیریم

دلی دارد غمش چون سنگ مرمر
از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم

چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه
سبو و کوزه و ساغر بگیریم

کمینه چشمه‌اش چشمی است روشن
که ما از نور او صد فر بگیریم

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۸۱۵

تا در طلب گوهر کانی کانی
تا در هوس لقمه نانی نانی

این نکته رمز اگر بدانی دانی
هر چیزی که در جستن آنی آنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۹۷۶

یک حکایت بشنو از تاریخ‌گوی
تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار
تا بگیرد او به افسون‌هایش مار

گر گران و گر شتابنده بود
آنک جویندست یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه
بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش
جستن یوسف کنید از حد بیش

هر حس خود را درین جستن بجد
هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تياسوا
همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حس دهان پرسیان شوید
گوش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی آن سر کاشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی
سوی اصل لطف ره یابی عسی

این همه خوشها ز دریاییست ژرف
جزو را بگذار و بر کل دار طرف

جنگهای خلق بهر خوبیست
برگ بی برگی نشان طویبست

خشمهای خلق بهر آشتیست
دام راحت دایما بی راحتیبست

هر زدن بهر نوازش را بود
هر گله از شکر آگه می‌کند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

جنگها می آشتی آرد درست
مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی
غم خورد بهر حریف بی‌غمی

او همی‌جستی یکی ماری شگرف
گرد کوهستان و در ایام برف

ارژدهایی مرده دید آنجا عظیم
که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید
مار می‌جست ارژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق
مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیبست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست
 او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را بر گرفت
 سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای
 می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای

کاردهای مرده‌ای آورده‌ام
 در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک
 زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود
 زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسردست و نام او جماد
 جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان
 تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد
 عقل را از ساکنان اخبار شد

پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت
 خاکها را جملگی شاید شناخت

مرده زین سو اند و زان سو زنده‌اند
 خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما
 آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند
 جوهر آهن بکف مومی بود

باد حمال سلیمانی شود
بحر با موسی سخن‌دانی شود

ماه با احمد اشارت‌بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری در کشد
استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی می‌کند
کوه یحیی را پیامی می‌کند

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی می‌روید
محرمان جان جمادان چون شوید

از جمادی عالم جانها روید
غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسه تاویلها نربایدت

چون ندارد جان تو قندیلها
بهر بینش کرده‌ای تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود
دعوی دیدن خیال غی بود

بلک مر بیننده را دیدار آن
وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان

پس چو از تسبیح یادت می‌دهد
آن دلالت همچو گفتن می‌بود

این بود تاویل اهل اعتزال
و آن آنکس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویر غیبی اجمعی

این سخن پایان ندارد مارگیر
می‌کشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو
تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو